



نام داستان: تعویذ افتراق

نام نویسنده: نهال رادان

ژانر: فانتزی، عاشقانه، تراژدی

کپیست: دلناز

خلاصه:

تعویذی بود برای افتراق... افتراقی برای ایجاد عدالت، صلحی میان طبیعت، اعتدالی بین تعویذ با طبیعت. در ابتدا، من بودم و تو بدون هیچ‌یک از این افسون‌ها. ولی حال، من ماندم و این تعویذی، که سبب افتراق مان شد.

*تعویذ به معنای جادو، طلسم

*افتراق به معنای جدایی، تفکیک

آمریکای جنوبی

سال 2001

- چاره چیست؟ قدرت‌ها باید به یک نفر برسند.

جادوگر (نیک) فریاد زد:

- نمی‌توانیم!

زنی با صدای نازک از میان محفل گفت:

- ما دوقلویی در اختیار نداریم که این‌کار را انجام دهیم.

(لیندا) چشم‌های آبی رنگش را برای کمی تفکر بست. قدرتی که

بی‌اجازه وارد محفل‌اش شده بود توان فکر را از او گرفته بود. این

قدرت طبیعت، برای آزمایش او بود. آزمایشی بدون هیچ مقدمه‌ای. از

میان محفل روبرویش که همه دور یک میز طویل نشسته بودند، کسی

ندای امید داد:

- آیا می‌توان از دو نوزاد که در یک روز، یک ساعت، یک دقیقه و

یک لحظه به دنیا آمدند استفاده کرد؟

چشم‌هایش برق زد. ایده‌ی ناب آن جادوگر جوان بدجور به دلش نشسته

بود. همه منتظر بودند تا صدای لرزان لیندا برای مخالفت را بشنوند.

لرزان صدایش بخاطر استرس و نگرانی نبود! او از فِرت خستگی و

پیرسالی به این روز افتاده بود. لیندا دستان چروکیده‌اش را بالا برد:

- بهترین ایده‌ای بود که می‌توانستی بدهی آگنس از آن استفاده خواهیم کرد....

صدای اعتراض‌ها بلند شد. ولی لیندا از جا بلند شد و گفت:

- این آخرین وصیت من به شما جادوگرانِ قدرتمندِ محفل است. رفته‌رفته تن صدایش پایین‌تر می‌آمد. انگار نفس‌های همیشه مقطع‌اش دیگر با او همکاری نمی‌کردند. جادوگران مات و مبهوت مانده بودند. چشم‌هانش هم دیگر نمی‌خواستند پا به پای او بمانند. چند لحظه بیشتر طول نکشید....

آمریکا - شیکاگو

سال 2022

لازم نبود پدر و مادر دخترک، داماد آینده‌شان را در یک قرار رسمی مشاهده کنند. آن‌ها همیشه یکدیگر را می‌دیدند. همه این را می‌دانستند؛ آن دو عاشق هم بودند و گویی جان‌شان برای هم در می‌رفت. ولی مادر هنوز دل نگران بود.

او هنوز یک دیدار درست و حسابی با همسر آینده دخترش را نداشت. اما دخترش نگران این چیزهای مادرانه نبود. او در گوشه‌ای از اتاقش روی صندلی پایه بلند طراحی نشسته بود و همان‌طور که مانند چند ماه گذشته از او انتظار می‌رفت، پرتره‌ای از ایدن می‌کشید. گاهی ساعت‌ها می‌نشست و وقتش را صرف کشیدن یک پرتره می‌کرد؛ همه می‌دانستند او چقدر در کارش حساس و دقیق است.

صدای زنگ تلفن همراهش که بلند شد، قلمش را رها کرد و به طرف تلفن هجوم بود. این زنگ، زنگِ مخصوص ایدن بود که خودش قرار

داده بود. بلافاصله تماس را وصل کرد و منتظر صدای همیشه پر انرژی ایدن ماند.

ایدن با صدای پر از شوقی گفت:

- سلام عزیزم. کجایی؟ می‌تونم پیام دنبالت؟

هارپر با سلام بلند بالایی پاسخ او را داد و سپس با ل*ب‌های ور چیده شده به طراحی نصفه و نیمه‌اش خیره ماند. با صدا زدن‌های ایدن به خودش آمد:

- عزیزم؟ پشت تلفن هستی؟

از فکر و خیال و غصه راجب به طراحی نصفه و نیمه‌اش بیرون آمد و گفت:

- آره... آره... منتظرتم!

و سپس تلفن را قطع کرد. عادتش بود؛ عادت کرده بود که بدون خداحافظی تلفن را قطع کند و این برای ایدن جا افتاده بود، اما این موضوع برای مادرش یک عادت بد به شمار می‌رفت و همیشه در صدد گوشزد به او بود.

- هارپر عزیزم، کی بود؟

حواسش جمع شد و به صدای بلند ولی نازک مادر پاسخ داد:

- ایدن بود مامان. داره میاد دنبالم.

پاسخی از مادر دریافت نکرد و این یعنی از یک چیزی ناراضی است. نگاهی به اتاق تمیزش انداخت و به طرف کماد قهوه‌ای سوخته‌اش حرکت کرد. از آینه کمادش به چهره‌ی نه چندان خسته‌اش خیره شد. سعی کرد با لبخندی تمام خستگی‌اش را جمع کند و به فکر انتخاب

لباس بی‌افتد. لباسی که انتخاب کرد را برداشت و آن را پوشید. تضاد بافت سفید لباسش با موهای پر کلاغی‌اش حس خوبی را به او القا کرد و خستگی را از چشمان مشکی رنگش برداشت. لباسش را ساده انتخاب کرد. او همیشه ساده می‌پوشید و همه این را می‌دانستند. کیف کوچک مشکی‌اش را که برداشت و تلفن همراهش را در آن گذاشت. حال، باید با مادرش صحبت می‌کرد. دلیل نگرانی مادرش را درک نمی‌کرد. از اتاق که بیرون آمد، مادرش را در حال پخت غذا دید. آرام آرام و با شیطنت به مادر نزدیک شد و ناگهان سلامی به او کرد. مادر جا خورد؛ ولی نتوانست لبخندش را مخفی کند. هارپر، خوشحال از خنده مادر، روی این نشست و گفت:

- مامان... چیزی شده که باید راجب‌اش با هم صحبت کنیم؟

مادر، دقیقاً منتظر این سوال بود تا سفره‌ی دلش را باز کند. این صحبت منطقی بود؛ هر مادری باید این حرف‌ها را با فرزندش می‌زد:

- هارپر عزیزم... درست که تو 21 سال‌ات شده و وارد سنی شدی که خودت می‌تونی برای خودت تصمیم بگیری ولی... .

مادر نمی‌خواست ادامه دهد. او می‌خواست دخترکش، موهای رنگ شده و سفید مادرش را ببیند و تصمیم بگیرد که می‌خواهد مادرش در تصمیم‌گیری کمک‌اش کند یا نه؟! هارپر از روی این پایین پرید و دست‌های چروک مادرش را در دست گرفت:

- مامان، می‌تونی بهم اعتماد کنی؛ ایدن آدم خوبیه.

مادرش لبخندی پر از تردید زد و هارپر این را فهمید:

- می‌تونی امروز با ما بیای تا بریم بیرون. اصلاً... می‌خواهی بهش بگم پدر و مادرش هم بیاره تا شماها با هم حرف بزنید؟

مادر، نفسش را رها کرد و گفت:

- من با پدر و مادرش صحبت کردم. نیازی به صحبت دوباره ندارم.

پس همه‌ی این صحبت‌ها فقط بخاطر این بود که می‌خواست با دامادش بیرون برود؟ هارپر خندید و گونه‌ی گندم‌گونِ مادر را بوسید:

- تو بهترین مامان دنیایی! تا حاضر بشی ایدن هم اوامده.

در این‌صورت خیال مادر راحت‌تر می‌شد. زنگ خانه که به صدا در آمد، هارپر به سرعت به طرف درِ خانه حرکت کرد و در را باز کرد. ایدن مثل همیشه آراسته بود؛ لبخندی از جنس عشق بر لب داشت و مثل همیشه، شاخه گل قرمزی در دست داشت. خواست بغلش کند که ایدن، انگشت اشاره‌اش رو بالا برد:

- عزیزم... سرما خوردم!

هارپر غم‌زده لبانش را جمع کرد و گفت:

- بیا داخل.

ایدن سری تکان داد:

- تو که آماده شدی عزیزم. چرا نمی‌ای بریم؟

هارپر خودش را به چارچوب در تکیه داد و گفت:

- مادرم هم قرار باهامون بیاد!

ایدن لحظه‌ای جا خورد. انتظار آمدن مادر هارپر را نداشت؛ امروز قرار بود یک سوپرایز واقعی برای هارپر به حساب بیاید! با فکر کردن به این‌که حتما هارپر خیلی خوشحال می‌شد که مادرش هم آن‌ها

را همراهی کند چیزی نگفت. تنها چیزی که او می‌خواست خوشحالی
 هارپر بود. اما تیری که در قلبش کشید به او نهیب زد.
 گفت:

- ایدن؟ ایدن؟

با صدای نگران هارپر، مادر هراسان از اتاق خارج شد. ایدن
 می‌دانست که این دردها گاهی برایش پیش می‌آید. همیشه با نفس عمیقی
 خودش را کنترل می‌کرد اما الان... .

هارپر:

- ایدن؟ خوبی؟

مادر به سمت آشپزخانه دوید و با یک لیوان آب برگشت. هارپر لیوان
 شیشه‌ای را گرفت و هراسان به ایدنی داد که رنگ پوست گندم‌گونش،
 سفید سفید شده بود. با برخورد دست هارپر با دست ایدن، انگار موجی
 از سرما وارد بدن ایدن شد؛ قلب ایدن طاقت این سرما را نداشت!
 دکتر از بالای سر ایدن کنار رفت و گفت:

- یه حمله‌ی قلبی بوده که ازش جلوگیری شده. نگران نباشید، الان
 حالشون خوبه.

صدای مادر ایدن که در بیمارستان پیچید، هارپر اشک‌های روی
 گونه‌اش را به سرعت پاک کرد. دلِ مهربانِ هارپر طاقت ناراحتی
 مادر ایدن را هم نداشت! مادر ایدن گام برمی‌داشت و قدم‌های استوارش
 آدم را مجذوب می‌کرد. پدر ایدن سال‌ها پیش مرده بود و مادرش سهم
 بزرگی از صنایع کشور را در دست داشت. از این رو آن‌ها جزو
 مرفح‌ترین خانواده‌های کشور بودند. خانم هافر، مادر ایدن جلو آمد و
 نگران پرسید:

- ایدن کجاست؟

هارپر به اتاق کوچکی که ایدن در آنجا بستری بود اشاره کرد:

- اونجا هست خانم هافر.

خانم هافر بی‌هوا دست دخترک بی‌نوا را کشید و به طرف اتاق راه افتاد. مادر هارپر روی صندلی بیمارستان منتظر خانم هافر بود. وقتی مادر ایدن را دید سریع برخاست و گفت:

- سلام خانم هافر.

خانم هافر نگران بود و این خونسردی مادر هارپر او را عصبی می‌کرد:

- حال پسرم خوبه؟

مادر هارپر اشاره کرد که روی صندلی بنشینند:

- دکتر داخل هست. اجازه نمی‌دن کسی وارد شه.

هافر دست هارپر را رها کرد و روی صندلی نشست. دستکش‌های چرم قهوه‌ای‌اش را از دستش بیرون کشید و زمزمه کرد:

- بیرون هوا واقعا سرده... .

بلندتر، رو به هارپر گفت:

- چی شد که این اتفاق افتاد؟

هارپر به سمت هافر بازگشت تا همه‌چیز را برایش تعریف کند، اما صدای ناله و هذیان ایدن، او را متوقف کرد. صدایش را می‌شنید. زیر ل*ب چیزهایی می‌گفت که قابل فهم نبود. کلمات عجیبی که ناشناخته بودند و مشخصاً انگلیسی نبودند. طولی نکشید که با اتفاقی که افتاد، همگان، وحشت‌زده به سمت در خروجی بیمارستان دویدند. مهتابی‌های

سقف یکی پس از دیگری به شکل عجیبی می‌ترکیدند؛ همه‌جا پر از خورده شیشه‌ی مهتابی‌هایی شده بود که مثل باران شدیدی روی زمین فرو می‌ریختند. هارپر جیغی کشید و سعی کرد با دستانش صورتش را بپوشاند. مادر ایدن با ترس فریاد کشید:

- از بیمارستان برید بیرون... .

هارپر اما دلواپس ایدن بود. تنهایی، در اتاقی که درها بسته بودند و چراغ‌ها در حال ترکیدن چه می‌کرد؟ اگر قلبش نتواند دوام بیاورد و مثل قبل شود چه؟ اگر خدایی نا کرده... . ذهنش اجازه پیش‌روی نداد. با داد گفت:

- من باید برم پیش ایدن مامان! شما با خانم هافر برید بیرون؛ زود باشید!

مادر تردیدی در نگاهش بود که هارپر آن را حس کرد. مادر ایدن بی‌توجه به تردید او دستش مادر هارپر را کشید و شروع کردند به دویدن. هارپر نگاهش را به آن‌ها که در حال دور شدن بودند دوخت. تمام چراغ‌های سالن ترکیده بودند و صداها قطع شده بود. هنوز یک قدم بیشتر برنداشته بود که چراغ‌های سالن خاموش شد و چشمان هارپر گردتر! حالا دیگر حتی جلوی پای خود را هم نمی‌دید. چراغ قوه... فکر خوبی بود. چراغ قوه‌ی تلفن همراهش را روشن کرد و آرام آرام قدم برداشت. شیشه‌های خرد شده زیر پاهایش له می‌شدند و صدایشان در سکوت بیمارستان می‌پیچید.

هارپر آب دهانش را با صدا قورت داد و به اطرافش که جز سیاهی، چیزی را نمی‌دید نگاه کرد. صدای ناله ایدن را که از سمت راست شنید، لرزی بر بدنش انداخت که در ذهنش، دلایلش را سرمای زمستانی

گذاشت. البته این فقط یک بهانه بود و دلیل اصلی اش ترسی بود که در دلش نهفته بود.

صدایش بیشتر شبیه زمزمه بود:

- ایدن؟ کجایی؟ من نمی‌تونی ببینمت.

اما صدایی جز صدای ناله‌ی ایدن را نشنید. مستاصل گفت:

- ایدن؟ زخمی شدی؟

فَلَشْ گوشی را روی دیوار انداخت که هاله‌ی آبی‌ای را روی دیوار دید. کنجکاوانه به سمتش رفت که صدای فریاد ایدن به هوا رفت و او هول زده به سمت صدای ایدن دوید؛ پای‌اش که روی شیشه‌ها می‌رفت داشت لیز می‌خورد که حتی لیز خوردن را نیز جایز ندانست. در اتاقی که ایدن در آن بستری بود را به شدت باز کرد. فَلَشْ را که در صورت ایدن انداخت، او را دید که با چشمان بسته، دهانش باز و بسته می‌شد. به طرفش دوید و تکانش داد:

- ایدن؟ ایدن عزیزم؟

همین که دستانش بر شانهِی او نشست، بدن ایدن شروع به لرزش کرد و چشمانش با وحشت باز شد و روی تخت نشست. چند ثانیه بعد برق‌ها وصل شدند و همه جا روشن شد. حالا، بیمارستان پر از سکوت لذت بخش بود. هارپر با بهت به ایدن خیره شد. چشمان ایدن، انگار از ترس و وحشت گرد شده بودند و رگه‌های قرمزی در چشمان مشکی رنگش پدید آمدند. موهای قهوه‌ای رنگ بلندش روی پیشانی ع*رق کرده‌اش ریخته بودند و نفس‌نفس صدایش، تنها صدایی بود که سکوت خفقان‌آور فضا را می‌شکست.

هارپر لبان باریکش را با زبانش تر کرد:

- ایدن... حالت خوبه؟

سر ایدن با شدت برگشت و به هارپر چشم دوخت:

- هارپر... من... .

هارپر بلند شد و به سمت پارچ آبی که داخل یخچال بود رفت:

- بذار برات آب بریزم.

ماگ سفید رنگ را به دستان ع*رق کرده‌ی ایدن سپرد. ایدن، ذره‌ای از آب خورد و گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟

هارپر با ترس خواست جمله‌ی (وحشتناک بود) را بر زبان بیاورد که با یادآوری قلب ایدن، ل*ب گزید و چیزی نگفت. ایدن با چشمان ریز شده و کنجکاو به او نگاه کرد و گفت:

- هارپر؟ چیزی شده که بخوای به من بگی؟

لبخند مصنوعی هارپر کاملاً هویدا بود؛ لبان باریکش را انگار، کشیده بودند تا بالا بیاید و خودش ذوقی برای زدن لبخند نداشت. با همان لبخند مصنوعی گفت:

- نه... نه، چیزی نشده.

هنوز هم برای گفتن اتفاقات تردید داشت. هارپر دختر خیلی محکمی بود. در سال‌هایی که نوجوانی بیش نبود، پدرش را از دست داد. پدرش نمرده بود! او از مادر هارپر جدا شده بود و با زنی دیگر ازدواج کرده بود. هارپر، در تمام سال‌های سختی که بدون پدر سپری کرد، هیچ‌گاه جا نزد و دوام آورد. او اصلاً دختر ترسوئی نبود! فقط این اتفاقات کمی عجیب و غریب و دور از عقل به نظر می‌رسیدند.

- هارپر... تو خودت حالت خوبه؟ ببینم، مادرت کجاست؟

هارپر با دلگرمی گفت:

- من خوبم؛ اون‌ها هم رفتن بیرون از بیمارستان.

ایدن از تعجب ابروان مشکی رنگش به بالا پریدند:

- اون‌ها؟

هارپر از گیجی خودش خنده‌اش گرفت:

- آره؛ راستش مادرت هم اومد به دیدنت. وقتی بهش خبر دادیم که تو، توی بیمارستانی و مشکل برات پیش اومده، خیلی نگران شد!

اخم میان صورت زیبای ایدن نمایان شد. هارپر می‌دانست قضیه چیست. ایدن، هیچ‌وقت نمی‌خواست مادرش برایش پول خرج کند. او عاشق تلاش کردن بود. آن‌ها ثروت زیادی داشتند و می‌شد گفت اصلاً نیازی به کار کردن نداشتند. چندین کارخانه در جای جای کشور... . ولی ایدن دوست داشت خودش کار کند و با ثروت پدرش شکوفا نشود. بخاطر همین، کنار کارگران زحمتکش کارخانه کار می‌کرد و حقوقش را می‌گرفت. البته، بجز حقوق ماهیانه مقدار دیگری پول هم می‌گرفت. سهم‌الرثیه‌اش از کارخانه‌ها را هیچ وقت قطع نمی‌کرد و هر ماه آن را دریافت می‌کرد.

هارپر او را به لبخند گرمی دعوت کرد:

- ایدن... اون مادرت. هر چقدر هم که تلاش کنی روی پای خودت باشی و تلاش کنی وابسته به مادرت نباشی؛ باز هم او مادرت و تو وظیفه داری هر اتفاقی که افتاد به اون خبر بدی.

ایدن حرف‌های هارپر را درست می‌دانست ولی با این حال گفت:

- چیز خاصی نبود که مجبور شی بخاطرش مادرم رو به بیمارستان

بکشونی.

هارپر با لحن اخطار دهنده‌ای گفت:

- ایدن... .

و ایدن فهمید که بحث بیشتر فایده‌ی چندانی نخواهد داشت.

هارپر عاشق رانندگی کردن بود. ایدن، همیشه از رانندگی کردنش لذت می‌برد. هارپر نمی‌ترسید و از کودکی رانندگی را یاد گرفته بود. ایدن نگاهی به چشمان مسلط هارپر انداخت. بی شک دلش برای این نگاه زیبای هارپر لرزیده بود:

- هارپر... .

هارپر دنده را جا به جا کرد:

- بله عزیزم؟

ایدن در جایش جا به جا شد:

- مکان عروسی رو مشخص کردی؟

هارپر کلافه گفت:

- اوه ایدن. این کار رو دیگه به من نسپر. من اصلا با سلیقه نیستم.

ایدن با عشق دست هارپر را بوسید:

- این چه حرفیه هارپر من. تو بهترین سلیقه‌ی دنیا رو داری.

هارپر نگاهی به چشمان ایدن انداخت. چشمان مهربان ایدن دیگر هیچ کجای دنیا پیدا نمی‌شد. چه کسی فکرش را می‌کرد؟ پسری که جزو بزرگترین کارخانه‌داران کشور بود و ثروتش زبان زد، دلش برای هارپر ساده و متینی لرزیده بود که از دار دنیا تنها مادر مهربانش را

داشت. حواس هر دو کاملاً غافل شده بود. صدای جیغ لاستیک ماشین جلویی، صدای جیغ وحشت‌زده هارپر را به هوا برد. کنترل ماشین از اختیار هارپر خارج شد. ایدن دستش را حواله‌ی صورت و سرش کرد. ولی در همین حوالی... صدای بوق ماشین قطع شد. دیگر حتی صدای وحشت‌زده‌ی ایدن که به هارپر هشدار می‌داد هم شنیده نمی‌شد.

هارپر لای چشمان مشکی‌اش را باز کرد. همه چیز کاملاً عجیب به نظر می‌رسید. ماشین متوقف شده بود و حتی عینک آفتابی هارپر هم روی هوا معلق مانده بود. هارپر باور نمی‌کرد. زمان متوقف شده بود. با صدای نویزی در سرش چشمانش را محکم روی هم فشرد و دستانش را روی سرش نهاد. آنقدر بهت زده بود که صدای جیغ از سر ترسش هم دیگر شنیده نمی‌شد. فقط صدا می‌آمد:

- Sham, sibama, noyer

چشمانش را بست و وقتی باز کرد، کامیون با سرعت از کنارشان گذشت. ولی ماشین از کنترل خارج بود. هارپر چشمان ناباورش را به کامیون بزرگی دوخت که انگار نه انگار که قرار بود به آنها برخورد کند.

- نه... نه... من این شهر رو می‌شناسم. فقط قیافه‌اش قشنگ.
خودش مزخرف!

سونیا با صورتی جمع شده گفت:

- هارپر! شما نمی‌خواید تا آخر عمر اون‌جا زندگی کنید. قرار یه عروسی کوچیک باشه. فقط همین! فکر کنم بعد از تصادف مخت هم جا به جا شده.

سونیا فحشی ایتالیایی به هارپر داد و ل*بتاپ را از دستش کشید؛
همزمان، انگوری از روی میز برداشت و سه تا دانه از آن را خورد.
با دهان پر گفت:

- هارپر... تو از صبح دهن من رو سرویس کردی! من واقعا
نمی‌دونم باید برات چیکار کنم. تو من رو دیوونه کردی! فقط
می‌خوام گلت رو بکنم!

هارپر سرش را از روی میز بلند کرد و گفت:

- این واقعا افتضاح! دو هفته دیگه قراره عروسی کنیم و هیچی آماده
نکردیم. ایدن... اون هم که همه‌ی کارها رو سپرده به من و رفته
انگلیس؛ می‌فهمی سونیا؟

- فکر می‌کنم تو ترسیدی هارپر.

اخمی میان ابروان هارپر نشست:

- ترس؟ من نمی‌ترسم.

سونیا ل*بتاپ را روی میز گذاشت و کنار هارپر نشست؛ دستان
هاپر را در دستانش گرفت و گفت:

- هارپر... اصلا لازم نیست این‌که از ازدواج می‌ترسی رو پنهان
کنی. این یه تجربه جدید و یه تغییره. تو حق داری ازش بترسی!

هارپر از شنیدن حقیقت به ستوه آمد و گفت:

- من از ازدواج نمی‌ترسم سونیا. من فقط... .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- من فقط می‌خوام همه‌چی خوب باشه!

صدای زنگ تلفن هارپر حواس هارپر را نسبت به گوشی‌اش جمع کرد. سریع تلفن را برداشت و با دیدن اسم ایدن لبخندی زد:

- سلام!

صدای همیشه پر انرژی او در گوشش پیچید:

- سلام هارپر! حالت چگونه؟ بالاخره تونستی... .

صدای نازک زنانه‌ای اخم‌های هارپر را در هم کشید:

- ایدن؟ چرا نمی‌ای؟

و حالا این ایدن بود که می‌خواست به طور کلی قضیه را بر هم بزند:

- بعداً بهت زنگ می‌زنم هارپر.

صدای بوق قطع شدن گوشی هارپر را از فکر و خیال بیرون کشید.

سونیا تعلل هارپر را حس کرد:

- اتفاقی افتاده هارپر؟

زمزمه زیر ل*ب هارپر، چیزی بود که سونیا می‌خواست بشنود:

- من از ازدواج می‌ترسم... .

وارد محفل شد. جادوگر کوچکی که چند ماه پیش کسی حتی نگاهش هم

نمی‌کرد، حالا تبدیل به یک فرمانده شده بود. جانشین موقت لیندا به او

نزدیک شد:

- چی شد آنا؟ تونستی قدرت‌ها رو جمع کنی؟

شنش را روی میز بزرگ گذاشت و رو بندش را از روی صورتش

برداشت:

- معلومه که نه! برای این کار نیاز داریم که دوتاشون رو داشته باشیم. اون هم کنار هم.
- جانشین موقت لیندا که زنی گستاخ بود دستانش را گرفت و او را به سمت خودش کشید:
- خبر کسل کننده‌ای بود آنجا. اگه می‌خوای جای لیندا بشینی، باید آخرین خواسته اون رو به سرانجام برسونی.
- آنا با غیض دستانش را بیرون کشید:
- من مثل تو، (ماریا سیف) دنبال جاه و مقام نیستم. من رو با این چیزها تهدید نکن؛ می‌دونی که به احترام لیندا دارم این کار رو می‌کنم.
- لبخند ماریا او را عصبانی‌تر می‌کرد؛ ماریا پوزخندی گوشه‌ی لبش نشان داد و گفت:
- همه‌ی ما دنبال هدف‌های خودمون هستیم.
- و در گوش آنجا با تمسخر زمزمه کرد:
- و باید بدونی که من فعلاً مقامم با لیندا برابره.
- آنا درحالی که فکش از خشم می‌لرزید، دستانش را با حرص بالا برد و زمزمه کرد:
- Modes ...
- لوسترهای سالن با لرزشی وحشتناک به پایین افتادند و این‌ها بود که حالا، با آرامش بیشتری به سمت اتاقش می‌رفت.
- یک رستوران شیک برای جبران حنبودنش کافی بود. هارپر قاشق را روی بشقاب گذاشت و گفت:

- خب... انگلیس، چی کار می کردی؟

ولی قصد ایدن پایین گذاشتن قاشق نبود. او همچنان در حال خوردن بود:

- کار، می دونی که البته می دونی که، مادرم من رو مجبور کرد به عنوان نماینده شرکت برم. من اصلاً این کار رو دوست نداشتم... ولی خب باور میشه؟ یکی از بزرگترین شرکت های انگلیس با ما قرارداد بست. اون ها خیلی قدرتمند بودن. مثل این که داری با بیل گیتس صحبت می کنی. باهوش و بی نقص!

حس حسادت در وجود هارپر، هنوز رخنه کرده بود:

- رئیسشون یک زن بود؟

ایدن با فکر اخم هایش را در هم کشید:

- معلومه که نه! چطور؟

لبخند هارپر کاملاً مصنوعی بود:

- هیچی... همین طوری پرسیدم!

بعد از آن نهار مفصل از رستوران بیرون آمدند و سوار ماشین شدند. مثل همیشه ایدن پشت فرمان می نشست. به عقیده ی هارپر، رانندگی ایدن حرف نداشت و او بهترین دست فرمان را داشت. اما حالا، بهترین فرصت برای باز کردن صحبت بود. هارپر در حالی که داشت با گوشه ی لباس مشکی رنگش بازی می کرد گفت:

- خب ایدن من تصمیم گرفتم عروسی رو توی همین شهر برگزار کنیم.

ایدن درحالی که فقط نگاهش به جلو بود و با دقت رانندگی می‌کرد
گفت:

- امکان نداره. من یه شهر عالی رو برای عروسی انتخاب کردم.
نظرت با کالیفرنیا چیه؟ یا شاید هم فلوریدا. نه نه نه! نیویورک
هم خیلی خوبه. شهرهای انگلیس هم خیلی خوبن. من اونجا که
بودم... .

هنوز هم حواسش به روبرو بود. تلفن همراهش را بیرون آورد و به
دست هارپر سپرد:

- توی گالری رو نگاه کن. بخش عکس‌های صفحه. من از توی
اینترنت چندتا باغ مجلل پیدا کردم که واسه عروسی کاملاً
مناسبن.

هارپر نگاه اجمالی به گالری گوشه‌ی ایدن انداخت. حتی وقتی به
عکس‌هایی که ایدن گرفته بود هم نگاه کرد، نظرش عوض نشد.

- ایدن... نظر من با این که همینجا جشن عروسی رو بگیریم.
بعدش هم بلیت بگیریم و بریم نیویورک؛ خونمون!

ایدن روی برگرداند به سمت هارپر:

- اصلاً نظرت چیه همون نیویورک عروسی رو بگیریم؟
اونجوری نیازی به بلیت گرفتن نداریم. هر چند که مامانم
نمی‌ذاره بلیت هواپیما بگیریم و مجبوریم با هواپیمای شخصی‌اش
بریم.

هارپر صفحه‌ی گوشه‌ی رو خاموش کرد و سعی کرد با ایدن یک
صحبت منطقی داشته باشد:

- ببین ایدن... ما باید شرایط رو بسنجیم. بهتره این جا عروسی رو بگیریم. اون وقت لازم نیست این همه فامیل رو بکشونیم نیویورک یا هر جای دیگه. می تونیم عروسی رو این جا بگیریم و با یه بلیت، بریم نیویورک. این جوری بهتره عزیزم.

ایدن با این که هنوز هم ته دلش از این تصمیم ناراضی بود، ولی باز هم بخاطر راضی بودن هارپر لبخندی زد و گفت:

- هر چی تو بگی عزیزم.

هارپر، عاشق همین شخصیت متین و آرام ایدن بود. عشق از تمام رفتار ایدن کاملاً قابل مشاهده بود. هارپر این را می پسندید که او در ابراز احساساتش کم نمی گذارد و همچین بی پروایی هم نمی کند. میانروی ایدن بود که هارپر را به عشق او وا می داشت.

روبه روی هم نشسته بودند و از هر گوشه و کناری صحبت می کردند. سونیا، صمیمی ترین دوست هارپر بود. هارپر بسیار او را دوست می داشت و همیشه به او اعتماد می کرد. سونیا هم متقابلاً، دوست خیلی خوبی برای هارپر بود. در همه ی مسائل به او کمک می کرد و مانند خواهری مهربان، دوست دار هارپر بود.

- هارپر... تو چیزی راجع به جادوگرها می دونی؟

هارپر با چاقو تکه سیبی را برداشت و با خنده گفت:

- نه! بیخیال سونیا. تو که به این چیزها اعتقاد نداری؛ می دونی که این ها واسه فیلم هاست.

سونیا سری تکان داد و گفت:

- ولی... اگه واقعی بودن چی؟

هارپر برخاست و همان طور که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

- خب... در اون صورت خیلی دلم می‌خواست که یک جادوگر باشم!

سونیا خندید:

- جداً؟ فکر نمی‌کردم بخوای یه جادوگر باشی.

هارپر سری تکان داد و گفت:

- خب خودمم فکر نمی‌کردم. ترجیح میدم عادی باشم.

روی لبان برجسته‌ی سونیا، لبخندی شاید تلخ نشست. سعی کرد بحث را عوض کند:

- هنوز طراحی می‌کنی؟ خیلی دلم می‌خواد یه پرتره ازم بکشی

هارپر خواست چیزی بگوید که صدای زنگ تلفن همراهش او را از صحبت کردن بازداشت. تلفن را که نگاه کرد، با دیدن نام ایدن لبخندی زد. با لبخند جواب داد:

- سلام عزیزم. حالت چطوره؟

صدای مهربان و هم‌چنان پر انرژی ایدن در گوشش پیچید:

- سلام عشقم. من خوبم. تو چطوری؟ کجایی؟

هارپر روی مبل، کنار سونیا نشست:

- مرسی، من پیش سونیا هستم. قراره امروز بریم لباس عروس ببینیم.

سونیا لبخندی زد و سری به نشانه موافقت تکان داد. صدای ایدن از پشت گوشی هم کاملاً مشخص بود:

- خیلی عالی! من هم امروز مرخصی گرفتم، بهتره با هم بریم.

سونیا با صدای بلند، با خنده گفت:

- اوه! ما نمی‌ذاریم لباس عروس رو ببینی. ولی می‌تونی نهایت تلاش خودت رو بکنی.

ایدن قهقهه‌ای سر داد و با گفتن «دارم میام دنبالتون» گوشی را قطع کرد.

هارپر خندید و گوشی را روی میز کوچک روبرویش گذاشت:

- بهتره زودتر بریم حاضر شیم. ایدن اصلا آدم صبوری نیست.

سونیا روی شانه‌ی هارپر زد و بلند شد:

- موافقم. بهتره زودتر بلند شی تا بریم.

صدای موزیک از همه جا بلند می‌شد. عروس و داماد هنوز نرسیده بودند؛ ولی دی‌جی آهنگ را پخش کرده بود. از نظر مادر هارپر، که به تازگی موهایش را بلوند کرده بود، این آهنگ‌ها سرسام‌آور بودند. پدر هارپر در گوشه‌ای از مجلس به همراه همسر نشسته بود و منتظر ورود دخترش بود. مادر هارپر استقبال گرمی از همسر سابقش کرده بود که این قضیه باعث شده بود، همسر سابق‌اش جا بخورد. البته پشت این استقبال، هیچ قصدی نبود؛ مادر هارپر فقط می‌خواست نشان دهد که خودش و دخترش بدون حضور او زندگی خوبی دارند و خوشبخت هستند.

صدای سونیا که با خنده می‌گفت:

- اون‌ها رسیدند!

مادر هارپر را از جای بلند کرد. هارپر و ایدن، دو عاشقی بودند که سوار بر مازراتی داشتند به طرف باغ می‌آمدند.

چشمان آبی مادر، از دیدن دختر زیبایش برق زد. این برق، برق اشکی بود که از خوشحالی زیاد بر چشمانش نشسته بود. هارپر با خوشحالی به جمعیت نگاه می‌کرد. همه، آمده بودند. مادر ایدن در گوشه‌ای از مجلس سراپا منتظر ورود تک پسرش بود. او هیچ‌وقت، هیچ را از طبقه بالا نظاره نکرده بود و اعتقاد داشت همه اندازه‌ی هم هستند. ایدن، با عشق در ماشین را برای هارپر باز کرد و دست هارپر را کشید تا بیرون بیاید. هارپر در آن لباس توری سفید، بسیار رویایی به نظر می‌رسید. او قطعا زیباترین دختری بود که ایدن تا به حال به عمرش دیده.

هارپر با لبخند، رو به ایدن گفت:

- چقدر جمعیت! فکر نمی‌کردم انقدر فامیل داشته باشیم.

ایدن، خنده‌ی با صدایی کرد و رو به هارپر گفت:

- باور کن خودمم فکر نمی‌کردم!

کشیش، انجیل به دست در محفظه‌ای که مربوط به عروس و داماد بود، ایستاده بود. حتی او هم از این همه عشق ایدن به هارپر به وجد آمده بود. عقد این دو عاشق، بی شک بهترین عقدی بود که تا به حال خوانده بود.

همه، راه را برای آن زوج عاشق باز کردند تا آن‌ها وارد آن محفظه شوند. تمام کسانی که در آنجا بودند، روی صندلی‌هایی که از قبل آماده شده بودند نشستند. کشیش، صلیبی که به گردنش آویخته بود را لمس کرد و رو به ایدن و هارپر که منتظر به هم خیره شده بودند گفت:

- امروز، ما اینجا هستیم تا شاهد پیوند این دو عاشق در ازدواجی رسمی باشیم.

رو به ایدن که فقط به زیبایی هارپر خیره شده بود گفت:

- شما، آقای ایدن هارفر، این خانم دوست‌داشتنی را بعنوان همسر قانونی خودت می‌پذیری؟

ایدن حتی نگذاشت حرف کشیش تمام شود:

- بله!

همین سوال را از هارپر نیز پرسید و هارپر با لبخند (بله) را زمزمه کرد. رو به سونیا که حلقه‌ها را در دست داشت گفت:

- لطفا حلقه‌ها... .

سونیا لبخندی زد و حلقه‌ها را به سمتشان گرفت. ایدن با عشق حلقه را در دست هارپر کرد:

- با این حلقه، من با تو ازدواج می‌کنم... .

مراسم که به پایان رسید؛ ایدن خواست‌گونه‌ی هارپر را ببوسد که ناگهان زمین به لرزه در آمد. مهمانان جیغ‌کشان پراکنده شدند. هارپر با ترس، دست ایدن را فشرد و گفت:

- یعنی چی؟ ممکن زلزله باشه؟

ایدن زیر ل*ب زمزمه کرد:

- فکر نکنم.

هارپر نگران رو به سونیا کرد. ولی سونیا نبود! چشم گرداند تا سونیا را پیدا کند. او را دید، ولی خیلی عجیب! سونیا چشمانش را بسته بود، دستش را رو به آن‌ها گرفته بود و زیر ل*ب چیزهایی را زمزمه می‌کرد که هارپر نمی‌توانست آن‌ها بشنود. بالافاصله باغ، از مهمان‌ها خالی شد و فقط مادر ایدن و هارپر مانده بودند که هر کدام بیهوش یک

طرف افتاده بودند و از بینی‌شان خون جاری شده بود. هارپر دست ایدن را رها کرد و به طرف مادرش دوید. ولی در اواسط راه متوقف شد. انگار چیزی، مانع راه رفتن او شده بود. جیغی کشید که ایدن به طرف دوید ولی با ضربه‌ای که به پیشانی‌اش خورد به زمین افتاد. دست هارپر فشرده شد و هارپر این را حس کرد. به سمت شخصی که دستش را گرفته بود برگشت که...

چشمان بی فروغش را باز کرد. همه چیز در نظر هارپر، نا آشنا و غریب بود.

زیر ل*ب نام ایدن را زمزمه کرد که صدای ناله‌ی ایدن در گوشش پیچید. صدای کسان دیگری از دور قابل شنیدن بود:

- تو کار خودت رو کردی آنا. می‌تونی همین الان این‌جا رو ترک کنی.

- من همین‌جا می‌مونم ماریا. به من دستور نده.

صدای پوزخند ماریا رو شنید:

- درسته... من چه کسی هستم که به شما دستور بدم؟ شما جانشین لیندا هستید.

هارپر هنوز درک درستی از چیزی نداشت. نمی‌دانست در اطرافش چه خبری است و این او را ناراحت می‌کرد. با احساس سوزش دستش، آخی بلند گفت که صدای قدم‌هایی را شنید. به طرف کسی که دستش را بریده بود برگشت و گفت:

- تو کی هستی؟ چرا به من آسیب می‌زنی؟

دختری که این کار را کرده بود، بی‌تفاوت به هارپر و داد و بی‌دادهایش نگاه کرد و خون دست هارپر را روی سنگ سفید رنگ

ریخت. همین کار را با ایدن هم تکرار کرد که ایدن دادی زد و دستش را مشت کرد. هارپر به طرف ایدن که کنارش بود برگشت و گفت:

- ایدن... حالت خوبه؟

ایدن بی حال چشمش را باز کرد و گفت:

- من خوبم. تو خوبی؟

هارپر سری تکان داد و چیزی نگفت. دستانش بسته بودند و قدرت انجام کاری را هم نداشت.

به طرف آن دختر برگشت که حالا بالای آن دو سنگ خونی ایستاده بود و انگار داشت آن‌ها را برای مراسمی آماده می‌کرد. با صدای ایدن به سمت او برگشت:

- هارپر... .

هارپر با بغضی که در گلو داشت گفت:

- جانم؟

ایدن لبخند بی‌جانی زد و گفت:

- می‌دونی که، ما همیشه با هم بودیم. حتی زمان تولدمون هم با هم به دنیا اومدیم. پس تحت هیچ شرایطی... .

هارپر حرفش را قطع کرد:

- از هم جدا نمی‌شیم.

ایدن:

- تا زمانی که مرگ ما رو از هم جدا کنه.

ل*ب‌های هارپر لرزیدند و قطره‌ی اشکی روی لبانش نشست.

- هارپر... .

هارپر با کنجکاوای به سمت صدا برگشت. با دیدن سونیا دهانش باز ماند. با لکنت گفت:

- سونیا!

صدای دیگری از پشت سونیا آمد:

- آنا... .

آن صدا که حالا زنی قد بلند بود جلو آمد و گفت:

- اسمش آناست.

هارپر دهانش برای حرف زدن باز و بسته می‌شد. انگار داشت برای گفتن کلمه‌ای تقلا می‌کرد. آن زن قد بلند گفت:

- بهتره مراسم رو شروع کنیم. نباید دیر کنیم. بالاخره تونستیم این دو قدرت رو یکجا جمع کنیم.

هارپر با بهت گفت:

- قدرت؟ منظورتون چیه؟ شماها دیوونه شدید؟

ماریا، بی‌توجه به حرف او روبه‌روی سنگ ایستاد و شروع به گفتن چیزهایی زیر ل*ب کرد:

- Niara ahana power. Niara ahana power

بالافاصله بعد از گفتن این کلمات قفسه‌ی سی*ن*ه‌ی هارپر شروع به درد گرفتن کرد. انگار کلمات سنگین بودند. خون‌ها از هم جدا شدند و به اطراف سنگ کشیده شدند.

چند دقیقه‌ای به همین منوال گذشت که صدای پر از درد هارپر به آسمان بلند شد و ناگهان، همه چیز پایان پیدا کرد. تازه چشمانش به ایدن افتاد که بی‌هوش یک گوشه افتاده بود. جیغی کشید و گفت:

- ایدن! چیکارش کردید ل*ع*ن*ت*ی‌ها؟

ماریا چشمان بسته‌اش را باز کرد و گفت:

- موفق بود!

سونیا سعی کرد توضیح دهد:

- ما باهاتون کاری نداریم. ما فقط می‌خوایم چیزی که نیاکان‌مون از ما خواستند رو انجام بدیم.

هارپر با کنجکاوی اخم‌هایش را در هم کشید:

- چه چیزی؟

سونیا نفس عمیقی کشید:

- حدودا ۲۱ سال قبل، از یک جادوگر یک قدرت بسیاری آزاد شد.

هارپر داد زد:

- جادوگر؟

سونیا چشمانش را روی هم فشرد و گفت:

- من یه جادوگرم هارپر. یه جادوگر از باقی مونده‌ی محفل جادوگرها. هر جادوگری که می‌میره، قدرتش به یک جادوگر دیگه می‌رسه. ولی این بار این‌طور نبود. قدرت آزاد شده بود و فقط سه روز وقت داشتیم تا این قدرت به یک نفر برسه. ولی این قدرت به هیچ جادوگری نخورد. چون باید به دو انسان می‌رسید. ولی اون‌ها حتما باید دو قلو می‌بودن.

هارپر زمزمه کرد:

- و نبودن. پس بخاطر همین اون‌ها رو به ما سپردید که توی یه زمان به دنیا اومده بودیم!

سونیا سری تکان داد:

- بله. ولی این قدرت باید در آخر به یک نفر برسه.

هارپر داد کشید:

- خب چرا همون موقع به یک نفر نرسید؟

- چون نمی‌شد! با یک نوزاد توان این کار رو نداره. این قدرت بین دو نفر تقسیم شد. حالا باید فقط به یک نفر برسه. و گرنه هر دوتون به سبب قدرهاتون می‌میرید! ما اون قدرت رو به ایدن انتقال دادیم.

هارپر ناباور به سونیا نگاه کرد. ماریا پوزخندی زد و دستش را به سمت جیبش برد و گفت:

- این ماجرا باید همین الان تموم شه.

همه چیز در یک ثانیه شد. صدای جیغ هارپر و (نه) بلند سونیا. حالا ایدن بود و شکم خونی‌اش. در حالی که خون از دهنش بیرون میزد گفت:

- هارپر.

هارپر با هق‌هق به سمتش برگشت. ایدن با چشمان اشکی گفت:

- هیچ‌وقت فراموشم نکن. ترجیح میدم من بمیرم تا... .

سرفه‌ای دردناک، گلایش را خراشید:

- تا به تو آسیب برسه.

هارپر با گریه گفت:

- نه ایدن... خواهش می‌کنم... .

جیغ کشید:

- ل*ع*ن*ت*ی*ها یکی به دادش برسه. مگه نگفتید با ما کاری ندارید؟

سونیا خواست جلو برود که جادوگران او را متوقف کردند. ماریا طوری به ایدن نگاه می‌کرد که انگار منتظر مرگ او بود. اشک روی گونه‌هایش می‌می‌شد و اصلا متوقف نمی‌شد.

ماریا با پوزخند گفت:

- این قدرت باید به طبیعت برگرده. چیزی که از طبیعت او مده باید به طبیعت برگرده. این خواسته نیاکان ماست.

سونیا با غیض گفت:

- قرار ما این نبود ماریا. هیچ لازم نبود بمیره.

هارپر با گریه گفت:

- نیاکان تون می‌گن آدم بکشید؟ شما قاتلید. متوهم‌های مسخره. قاتل‌ها!

اما ایدن گویی دیگر نفس نمی‌کشید. حجم قدرت زیادی که در بدنش بود توان ادامه‌ی زندگی را از او گرفته بود. نگاه آخرش رو به هارپر بود:

- فقط... ازت می‌خوام خوشبخت باشی. فقط همین... .

سخن آخرش کمر هارپر را شکست. انگار چشمانش از ادامه‌ی بازی زندگی باز مانده بودند.

هارپر زیر ل*ب زمزمه کرد:

- قصه‌ی تو تموم شد ایدنِ من. ولی من، انتقامت رو می‌گیرم... .

پایان

۲۶/۱۲/۱۴۰۰

ساعت: ۲۱:۱۴